



وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده اند، مرده مپندار،

بلکه زنده اند که نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.

سوره مبارکه آل عمران _ آیه ۱۶۹

شهدای نوجوان ایران در هشت سال دفاع مقدس

«حسین فهمیده» تنها شهید نوجوان جنگ نبود. هرگوشه ای از تاریخ دفاع مقدس را که بگردید، پر است از بزرگمردان کوچکی که تاریخ ایران، شجاعت های آنان را خوب به خاطر خواهد سپرد. رهبر ۱۳ ساله، تعبیر بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران درباره نوجوانی که نامش بعد از شهادت، دهان به دهان چرخید و به نماد نوجوان های قهرمان جنگ تحمیلی تبدیل شد. امروز، سالروز شهادت «حسین فهمیده» است. روزی که به همین بهانه، روز «بسیج دانش آموزی» نامگذاری شده است. اما حسین فهمیده، تنها دانش آموز شهید جنگ تحمیلی نبود. تاریخ دفاع ۸ ساله ایرانیان، نام های دیگری را هم ثبت کرده است. نام رزمنده های کوچکی که تبدیل به قهرمان های بزرگ تاریخ ایران شدند.

بیش از ۳۶ هزار شهید دانش آموز در کشور داریم که در برهه های حساس و سرنوشت ساز کشور نقش آفرینی کردند و حماسه آفریدند. هشت سال دفاع مقدس بیشترین حماسه از این دانش آموزان را به تصویر کشید. در واقع بیش از یک ششم شهدای دوران دفاع مقدس را دانش آموزان تشکیل می دهند.

در ۱۳ آبان سال های ۵۷ و ۵۸ کشتار وسیعی از قشر دانش آموز جامعه انجام شد که تبیین کننده نقش اثرگذار این قشر در دستیابی به اهداف والای نظام بوده است. بیشتر مبارزات دوران طاغوت را دانش آموزان در سال های ۵۶ و ۵۷ با شرکت در تظاهرات، تجمعات، همایش ها، انجام دادند که بیشتر این دانش آموزان را دبیرستانی ها و دانش آموزان مقاطع راهنمایی تشکیل می دادند.

به بهانه روز دانش آموز، زندگی تعدادی از این بزرگمردان کوچک را مرور میکنیم و با آنها آشنا می شویم.





شهید محمد حسین فهمیده

محمد حسین فهمیده، فرزند محمدتقی در سال ۱۳۴۶ در خانواده‌ای مذهبی در محله پامنار شهر قم چشم به جهان گشود. او دوران کودکی را همراه سایر فرزندان خانواده و در کنار برادرش داوود که وی نیز سه سال بعد از شهادت محمد حسین، شهید شد، با صفا و صمیمیت و در زیر سایه محبت و توجه پدر و مادری مهربان، سپری کرد. فهمیده دوازده ساله بود که حوادث کردستان اتفاق افتاد. خود را به کردستان رساند، ولی به دلیل کمی سن، برادران کمیته او را باز می‌گردانند و درصدد برمی‌آیند که در حضور مادرش از او تعهد بگیرند که دیگر از شهرستان خارج نشود. شهید فهمیده که در عزم خود راسخ بود، خود را به شهرهای جنوب کشور می‌رساند و هر چه تلاش می‌کند که همراه گروهی که عازم خطوط مقدم جبهه هستند، برود، موفق نمی‌شود.

سرانجام با گروهی از دانشجویان انقلابی دانشکده افسری برخورد کرده و به نزد فرمانده آنان می‌رود و از او می‌خواهد که وی را با خود ببرند. فرمانده امتناع می‌کند، اما شهید فهمیده، آن قدر اصرار می‌کند تا فرمانده را متقاعد می‌کند که برای یک هفته او را همراه خود به خرمشهر ببرد.

او به اتفاق دوست شهیدش محمد رضا شمس، در یک سنگر قرار داشتند تا در هجوم عراقی‌ها به خرمشهر محاصره می‌شوند. محمد رضا شمس، دوست و هم سنگر حسین زخمی می‌شود و حسین با سختی و زحمت زیاد او را به پشت خط می‌رساند و به سنگر خود بر می‌گردد و می‌بیند که تانک‌های عراقی به طرف رزمندگان اسلام هجوم آورده و در صدد محاصره آن‌ها هستند. حسین در حالی که تعدادی نارنجک به کمرش بسته و در دستش گرفته بود به طرف تانک‌ها حرکت می‌کند. تیری به پای او می‌خورد و از ناحیه پا مجروح می‌شود.

با این وجود خود را به تانک پیشرو می‌رساند و آن را منفجر می‌کند و خود نیز تکه تکه می‌شود. افراد دشمن گمان می‌کنند که حمله‌ای از سوی نیروهای ایرانی صورت گرفته است، جملگی روحیه خود را می‌بازند و با سرعت تانک‌ها را رها کرده و فرار می‌کنند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می‌شود و نیروهای کمکی هم می‌رسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان پاک سازی می‌کنند.

صدای جمهوری اسلامی ایران با قطع برنامه‌های خود اعلام می‌کند که نوجوانی ۱۳ ساله با فداکاری زیر تانک عراقی رفته آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسیده است.

امام قدس سره در پیامی جملات معروف خود را پیرامون او می‌فرمایند: «رهبر ما آن طفل سیزده ساله ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ تر است، با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت شهادت نوشید.»



شهید بهنام محمدی

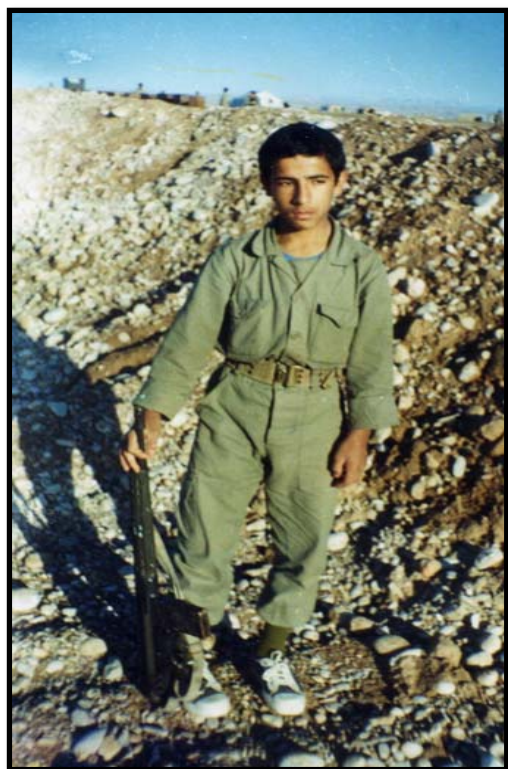
بهنام در تاریخ ۱۲ بهمن ماه ۱۳۴۵ در منزل پدر بزرگش در خرمشهر به دنیا آمد. ریزه بود و استخوانی اما فرز و چابک، بازیگوش و سرزبان دار. در مقاومت خرمشهر به همراه سایر مدافعین حضور اثرگذاری داشت. بهنام می‌رفت شناسایی. گاهی گیر عراقی‌ها می‌افتاد. چند بار گفته بود: «دنبال مامانم می‌گردم، گمش کردم.» عراقی‌ها فکر نمی‌کردند بچه ۱۳ ساله برود شناسایی؛ رهایش می‌کردند. یک‌بار رفته بود شناسایی، عراقی‌ها گیرش انداختند و چند تا سیلی آبدار به او زدند. وقتی بر می‌گشت دستش را روی سرخی صورتش گرفته بود؛ هیچ‌چیز نمی‌گفت فقط به بچه‌ها اشاره می‌کرد عراقی‌ها کجا هستند و بچه‌ها راه می‌افتادند.

یک اسلحه به غنیمت گرفته بود؛ با همان اسلحه ۷ عراقی را اسیر کرده بود. شهر دست عراقی‌ها بود. در هر خانه چند عراقی کمین کرده بودند یا داشتند استراحت می‌کردند. خودش را خاکی می‌کرد. موهایش را آشفته می‌کرد و گریه‌کنان می‌گشت خانه‌هایی را که پر از عراقی بود به‌خاطر می‌سپرد.

عراقی‌ها هم با یک بچه خاکی نق نقو کاری نداشتند. گاه می‌رفت داخل خانه‌ها پیش عراقی‌ها می‌نشست مثل کرولال‌ها از غفلت عراقی‌ها استفاده می‌کرد و خشاب و فشنگ و کنسرو برمی‌داشت.

خیمپاره‌ها امان شهر را بریده بودند و درگیری در خیابان آرش شدت گرفته بود. کنار مدرسه امیر معزی (شهید آلبوغیش) اوضاع خیلی سخت شده بود؛ ناگهان بچه‌ها متوجه شدند که بهنام گوشه‌ای افتاده است و از سر و سینه‌اش خون می‌جوشید. پیراهن آبی و چهار خونه بهنام غرق خون شده بود. چند روز قبل از سقوط خرمشهر، در ۲۸ مهر ۱۳۵۹ پر کشید.

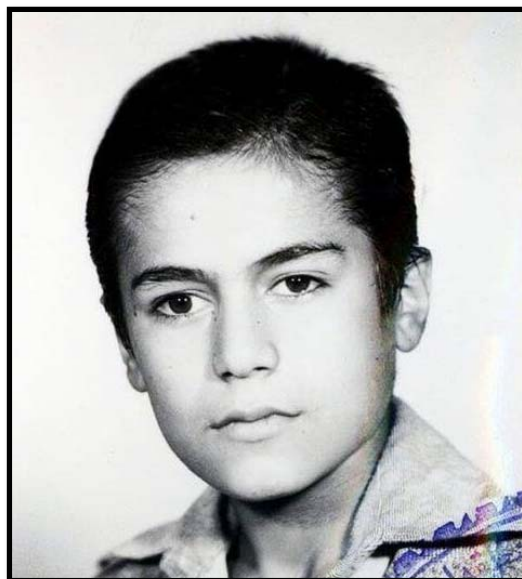
شهید مرحمت بالازاده



مرحمت عزیز می‌تواند بدون محدودیت به منطقه اعزام شود.
امضا: سیدعلی خامنه‌ای، رئیس‌جمهور.

ضمانت از این محکم تر نمی‌شد. حالا مرحمت بالازاده ۱۳ نوجوان ساله اهل روستای «چای گرمی» که به خاطر سن کم اش نمی‌گذاشتند راهی جبهه‌ها شود، با دستخط رئیس‌جمهور وقت، عازم جبهه‌ها شده بود. آن هم با چند جمله کوتاه که در دیدار خصوصی با رئیس‌جمهور، به او گفته بود: «بگویید دیگر روضه حضرت قاسم را نخوانند. چون او ۱۳ ساله بود که در کربلا جنگید و شهید شد. اما به من که ۱۳ ساله هستم، اجازه جنگیدن نمی‌دهند.»

همین جمله‌ها بود که او و کارش را حسابی بین رزمنده‌ها سر زبان‌ها انداخت. ۳ سال جنگید و ۲۱ اسفند سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر و جزیره مجنون، به درجه رفیع شهادت رسید.

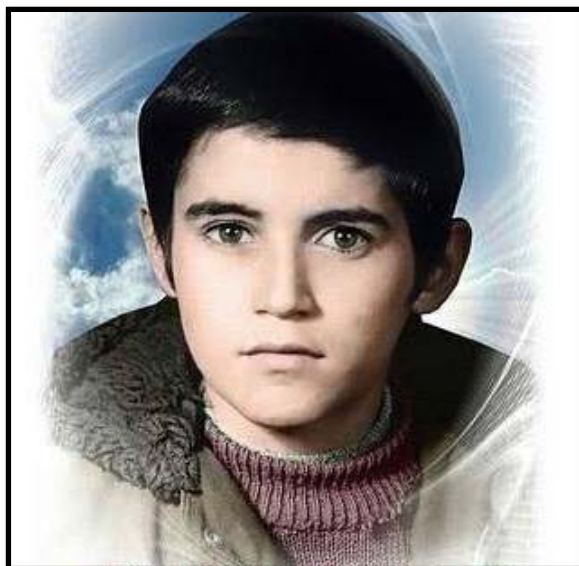


شهید حسن محمد رحیمی‌ها

حسن محمد رحیمی‌ها در یکم دی ماه ۱۳۴۷ در شهر قزوین به دنیا آمد. دانش‌آموز اول متوسطه در رشته تجربی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. هفتم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در جزیره مجنون عراق وقتی فقط ۱۵ سال داشت، به شهادت رسید. پیکرش مدت‌ها در منطقه برجا ماند و ۱۳ سال بعد از شهادتش، سال ۱۳۷۵ پس از تفحص در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد.

فرازی از وصیت نامه شهید:

پدر و مادر بزرگوaram! وقتی می‌خواستم به اینجا بیایم، دلم برای شما می‌سوخت؛ ولی چه کنم که موقعیتِ زمانه اقتضا می‌کند که جوانان به جبهه‌ها بروند و بجنگند، تا رستگار شوند. به امت شهیدپرور بگویید که اگر جنگ ادامه یافت، از رفتن بچه‌هایشان به جبهه جلوگیری نکنند، مانع نشوند و بگذارند آن‌ها هدفشان را دنبال کنند. کمک به رزمندگان را از هر لحاظ فراموش نکنید؛ سنگرها را خالی نگذارید؛ مسجد، مدرسه، نماز جمعه و جبهه‌ها را فراموش نکنید؛ مبادا با ضد انقلابیون نشست و برخاست کنید و هر کس هم ضد انقلاب حرف زد، توی دهانش بزنید و خاموشش کنید؛ مادران و پدران شهدا را دل‌داری دهید... و ای مادر عزیزم که چهره رئوف و مهربانت از دیدگانم نارفتنی است، امیدوارم با شهادت من هیچ گونه خللی در اراده آهنینت وارد نشود. ای کاش من هزار جان می‌داشتم و در راه اسلام عزیزم می‌دادم.»

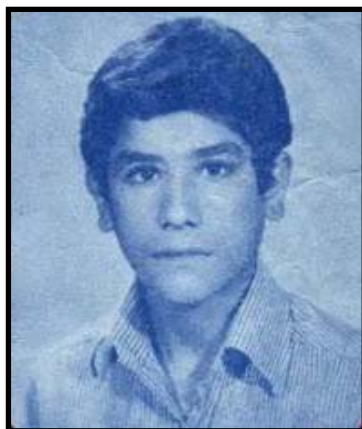


شهید صادق صادق زاده

صادق صادق زاده نصرآبادی در سال ۱۳۴۹ در مشگین شهر متولد شد. عضو کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان مشگین شهر بود. سال‌ها در کنار دوستان خود از برنامه‌های کانون بهره برد، در این میان به کتاب علاقه ویژه نشان می‌داد. در کنار فعالیت‌های کانون در پایگاه مقاومت فعال بود و همین باعث شد تصمیم بگیرد در سن نوجوانی به برادر بزرگش در جبهه‌های حق علیه باطل بپیوندد. او در سال ۱۳۶۴ وقتی فقط ۱۵ ساله بود در فاو به شهادت رسید.

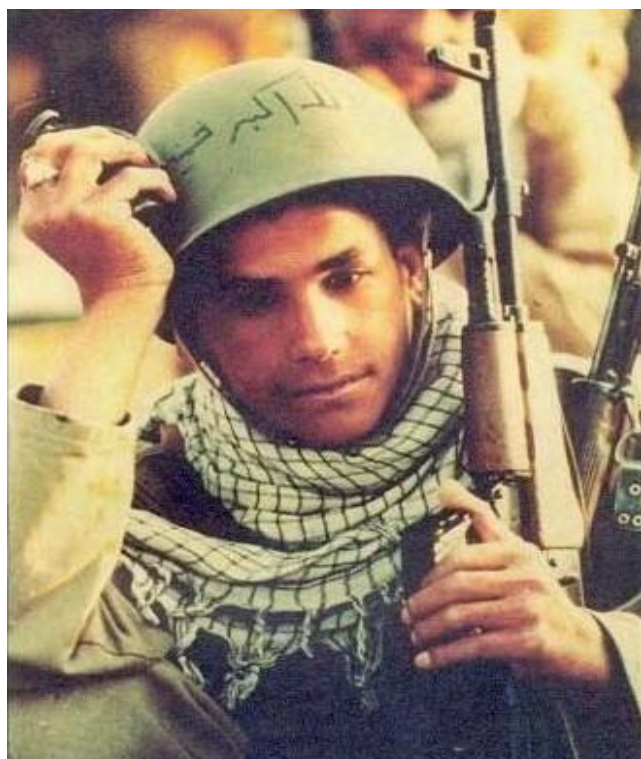
مادرش می‌گوید: «جبهه را دوست داشت آن روزها برادرش هم در جبهه بود. خانه ما محل رفت و آمد رزمندگان بود. از جمله شهید بنی‌هاشم به خانه ما رفت و آمد داشت. تقاضا می‌کرد به جبهه برود. ولی چون برادرش در جبهه بود، موافقت نمی‌کردیم. یک روز گفت خواب دیده‌ام در خواب کسی به من گفت به زودی از دنیا خواهم رفت و ادامه داد: «اگر نگذارید به جبهه بروم و همین‌جا از دنیا رفتم چه جوابی خواهید داد؟!»

برای همین پدرش اجازه داد به جبهه اعزام شود. خودش می‌دانست شهید خواهد شد، می‌گفت: «باید بروم، سید مرا به جبهه دعوت کرده.» دوستانش بعدها می‌گفتند، صادق می‌گفت امروز هم گذشت و شهید نشدم. به دوستانش گفته بود ۲۵ روز بعد، شهید خواهد شد. همین طور هم شد.»



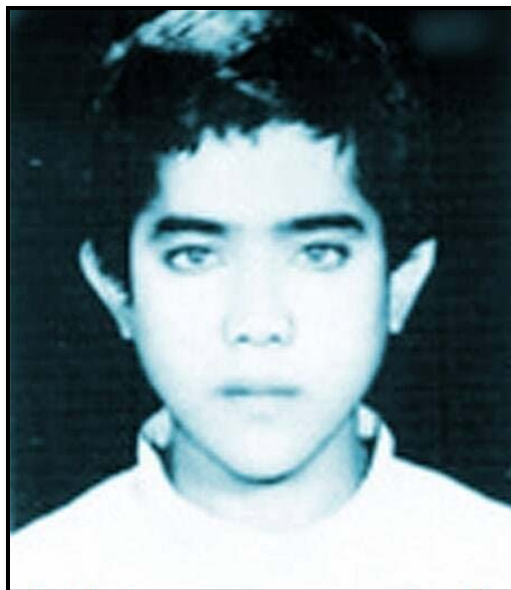
شهید عبدالمجید رحیمی

شهید عبدالمجید رحیمی در ۱۰ فروردین ماه ۱۳۴۵ در تهران چشم به جهان گشود. تا دوم متوسطه در رشته علوم تجربی درس خواند. به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. او در ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ وقتی فقط ۱۶ سال سن داشت، در عملیات بیت المقدس (آزادسازی خرمشهر) بر اثر اصابت گلوله به ران و کمر به درجه رفیع شهادت نائل آمد. مزار او در قطعه ۲۶ گلزار شهدای بهشت زهرا واقع است. شهید عبدالمجید رحیمی به خاطر جثه کوچکش هم اسلحه از قدش بلندتر بود و هم کلاه برای سرش بزرگ؛ اما تصمیم گرفت خونس در راه اسلام ریخته شود و شد. عبدالمجید که سنش کمتر از ۱۵ سال بود جمله‌ای سوزاننده دارد که با آن می‌خندد به ریش تمام دنیا پرستانی که مغبون دو عالمند. می‌گوید: «همه خیال می‌کنند جنگ، سر من یک کلاه گشاد گذاشته، اما این منم که سر زندگی را گول مالیدم!!»



عکسی از این شهید موجود است که بارها بر روی محصولات فرهنگی و خصوصا نامه های رزمندگان به چاپ رسید.

این عکس مربوط است به شهید عبدالمجید رحیمی در اردوگاه موقت کنار جاده اهواز - آبادان، مقابل انرژی اتمی در ساعت ۵ بعداز ظهر و در تاریخ نهم اردیبهشت ۱۳۶۱ یعنی یک روز قبل از شهادتش.



شهید حسین کیانی نیا

اولین بار که به جبهه رفت ۱۳ سال بیشتر نداشت. وقتی از او پرسیدند چرا می‌خواهی به جبهه بروی، گفته بود: «ما باید به جبهه برویم و از میهن خود دفاع کنیم، زیرا وظیفه هر ایرانی است که نباید بگذارد جبهه‌ها خالی بمانند.» و در جواب اینکه تو با این سن و سال کمی که به جبهه می‌روی کشته می‌شوی؛ گفت: «من که از علی اصغر و علی اکبر بهتر نیستم...» می‌گفتند آرزو داشت پس از پایان جنگ اگر از جبهه بازگشت به تحصیلات خود ادامه دهد تا "معلم" شود. مهمترین بخش وصیتنامه‌اش هم ارتباط با علاقه‌اش به معلمی داشت.

سرانجام این دلاورمرد کوچک در ۱۶ مهرماه ۱۳۶۳ در جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش، زمانی که هنوز کمتر از ۱۶ سال سن داشت، به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

فرازی از وصیت نامه شهید:

روی سخنم با نوجوانان و جوانان است که در هر حال همه اوقات خود را به فراغت نگذرانند. خصوصاً این دانش آموزان درس خواندن را همراه با تزکیه نفس پیش ببرید، چرا که درس خواندن بدون تزکیه به درد نمی‌خورد باید که از بنده گناهکار درس عبرت بگیرید.



شهید بهمن بیگ زاده

شهید بهمن بیگ زاده سوم آذر ماه ۱۳۴۹ چشم به جهان گشود. تا کلاس چهارم ابتدایی درس خواند و پس از آن به عنوان بسیجی در سن ۱۳ سالگی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل رفت و در هفتم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ در منطقه عملیاتی جزیره مجنون در عملیات خیبر در حالی که ۱۳ سال و سه ماه و چهار روز سن داشت، شربت شهادت را نوشید ولی اثری از پیکر این شهید به دست خانواده‌اش نرسید. پیکر این شهید بزرگوار پس از ۳۲ سال چشم‌انتظاری به آغوش پدر و مادر پیرش بازگشت و در گلزار شهدای این شهر آرام گرفت.

پدر شهید می‌گوید: «در طی این ۳۲ سال در مراسم تشییع پیکر شهدا شرکت می‌کردم و زمانی که سر بریده و تن پاره‌پاره شهدا را مشاهده می‌کردم دلم آرامش می‌یافت و با خود می‌گفتم تنها فرزند من نیست که در راه دین رفته است و فرزندان هزاران نفر این راه پرافتخار را رفته‌اند و به مرور زمان از ناراحتی من کاسته شد. شب عملیات خیبر خواب دیدم کودک کوچکی در آغوشم است که خون‌آلود است احساس کردم که بهمن من است.» مادر شهید می‌گوید: «پسرم همیشه در نامه‌هایش می‌نوشت یا زیارت یا شهادت که شهادت نصیبش شد و در پیشگاه الهی به مقام والایی دست یافت و زمانی که متوجه شدم پسرم در تفحص شناسایی شده و باز می‌گردد بارها خدا را شکر کردم که از چشم‌انتظاری مرا درآورد.»

فرازی از وصیت نامه شهید:

به نام الله، که زندگی من و مرگ همه ما در دست اوست. سپاس خدا را که جهان و جهانیان را و پیامبران را آفرید و آن‌ها به ما آموختند که چگونه در راه خدا بکوشیم و چگونه با مستکبرین بجنگیم. همه محسوسات خود را کنار بگذارید و از همه جا بُریده، به سوی خویشتن برگردید و در غلاف وجود خود، فرو روید و به دقت بنگرید که گذشته‌ها رفته و آینده هم... و با خود زمزمه کنید که چه خواهیم شد و تا کی حیات خواهیم داشت و عاقبت چه مرض و حادثه‌ای به سراغمان خواهد آمد و بالاخره چه روزی و با چه کیفیتی این قفس تن، خواهد شکست و مرغ محبوس روح، پرواز خواهد کرد ... و اما شما ای پدر و مادرم! بدانید و مطمئن باشید که من امروز، در راه جاودان‌ها گام نهاده‌ام که انتهای آن -ان شاء الله- حکومت مستضعفین جهان است.



شهید علیرضا کریمی

شهید علیرضا کریمی متولد ۲۲ شهریور سال ۱۳۴۵ است که مقارن با ایام ماه مبارک رمضان در محله سیچان اصفهان بدنیا آمد. وقتی به دنیا آمد کبدش را از دست داد و همه دکترها از او قطع امید کرده بودند. خانواده‌اش علیرضا را با توسل به حضرت عباس علیه السلام باز گرفتند و علیرضا که بزرگ شد ارادت خاصی به حضرت عباس داشت بعد که رفت جبهه هم مسئول دسته گروهان حضرت ابوالفضل علیه السلام شد آخرین باری که به جبهه می‌رفت گفت: «ما مسافر کربلائییم؛ راه کربلا که باز شد برمی‌گردم.»

در سال ۱۳۶۱ در عملیات والفجر ۱ واقع در منطقه عملیاتی فکه- تنگه ابوغریب هر دو پای علیرضا مورد هدف تیرهای بعثی قرار می‌گیرد. همین که می‌خواست خودش را به تپه برساند، تانک بعثی‌ها از روی پاهایش رد شد و در حالی که ۱۶ سالش بود به شهادت رسید.

۱۵ سال بعد پیکرش بازگشت. همان روزی که اولین کاروان به طور رسمی به سوی کربلا می‌رفت. و روزی که تشییع شد تاسوعا بود. روز حضرت ابوالفضل علیه السلام. در آخرین نامه‌اش نوشته بود: «به امید دیدار در کربلا»؛ عاشق آقا ابوالفضل(ع) بود و پیکرش بعد از ۱۶ سال در شب تاسوعا به آغوش مادر بازگشت.

علیرضا تاکنون مشکل سفر کربلای بسیاری از عاشقان را حل کرده است.

شهید ناصر رازی



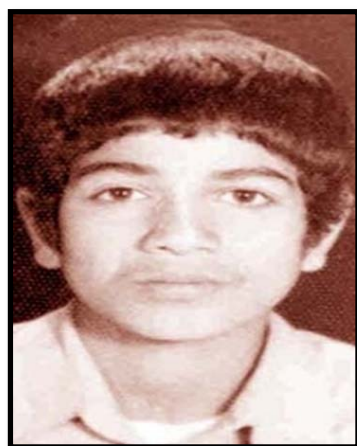
شهید نوجوان ناصر رازی متولد هشتم آذرماه سال ۱۳۴۹ در بندرگناوه واقع در استان بوشهر است. در دامن مادری مهربان و دلسوز و پدری زحمتکش پرورش یافت و دوران تحصیلات خود را تا سال چهارم دبستان ادامه داد. او در سن ۱۲ سالگی در ۱۷ مهر ماه سال ۱۳۶۱ بر اثر اصابت ترکش به شکم در جوانرود به شهادت رسید. پیکر مطهر این شهید نوجوان در بهشت صادق بوشهر به خاک سپرده شده است.

شهید علی جرایه



شهید علی جرایه در اولین روز مهرماه ۱۳۵۰ شمسی در سراباغ آبدانان دیده به جهان گشود، وی تحصیلات خود را در مدارس شهداء و طالقانی سراباغ تا اول راهنمایی ادامه داد و در زمان جنگ تحصیلی به عنوان رزمنده بسیجی به گردان ۵۰۵ محرم، تیپ ۱۱ امیر المومنین علیه السلام سپاه پیوست و راهی جبهه های نبرد گردید. سرانجام در تاریخ ۱ اسفند ۱۳۶۲ طی عملیات والفجر ۵ در منطقه عملیاتی مهران در سن ۱۲ سالگی از ناحیه سر مورد اصابت خمپاره قرار گرفت و به شهادت رسید.

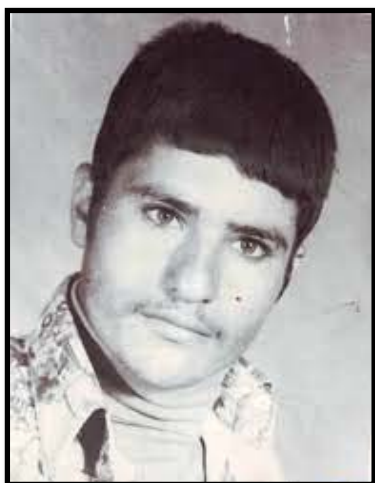
شهید محمدحسین ذوالفقاری



شاید قدش به اندازه سلاحی بود که در دست می گرفت. اما مهارتش در تیراندازی، از او یک تک تیرانداز قابل ساخته بود.

محمدحسین ذوالفقاری ۱۰ فروردین ۱۳۴۸ در شهیدیه میبد به دنیا آمد. با آغاز جنگ تحصیلی عراق علیه ایران، با کسب رضایت والدین برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان رفت. محمدحسین با اصرار زیاد در ۲۳ مهرماه ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد و ۱۸ آذرماه خبر شهادت برادرش در منطقه لاله زار بستان را شنید. محمدحسین، تک تیرانداز گردان عاشورا بود که ۲۸ دی ماه سال ۱۳۶۰، وقتی فقط ۱۲ سالش بود به دلیل اصابت ترکش، به شهادت رسید.

شهید غلامرضا صادقیان



شهید غلامرضا صادقیان در دوم شهریورماه سال ۱۳۴۲ در شهیدیه و در یک خانواده متدین روستایی کشاورز چشم به جهان هستی گشود. او تحصیلات ابتدایی خود را در شهیدیه (میبد یزد) به پایان رساند و بعد از آن به علت فقر مادی از ادامه تحصیل بازماند و به کار بنایی پرداخت تا به این وسیله یاری‌دهنده‌ای برای خانواده‌اش باشد.

شهید در دوران کودکی بسیار باهوش و در عین حال، باادب بود. او فردی مذهبی بود و به نماز جماعت اهمیت زیادی می‌داد و تا حد توان در نماز جماعت شرکت می‌کرد. در هنگام شروع جنگ به جبهه مریوان در غرب اعزام و در آنجا به عنوان خدمه خمپاره‌انداز مشغول نبرد با دشمنان شد.

سرانجام در اول بهمن‌ماه سال ۱۳۵۹ حین نبرد با مزدوران ضد انقلاب در ۱۷ سالگی به درجه رفیع شهادت نائل شد. اولین شهیدی که جسد مطهرش در شهیدیه به خاک سپرده شد، شهید غلامرضا صادقیان بود و با به خاک سپردن بدن مطهر این شهید، گلزار شهدای شهیدیه شکل گرفت.

متوجه شدم با خنده می‌گوید: «این عراقی‌های بی همه چیز از سر عینک ما هم نگذشتند و آن را شکستند.

شهید یعقوب علی داغی



شهید یعقوب علی داغی در ۱۹ تیرماه ۱۳۵۱ به دنیا آمد. دانش آموز سال سوم راهنمایی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. در ۲۵ دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.

شهید یعقوب‌علی داغی در سن ۱۵ سالگی و در عملیات «کربلای ۵» آسمانی شد. پیکر مطهر این شهید نوجوان در گلزار شهدای آق تپه در کبودر آهنگ از توابع استان همدان به خاک سپرده شده است.



شهید امیر علی حیدری

شهید امیر علی حیدری متولد ۱۰ شهریور ماه ۱۳۴۷ است. تا پایان سوم راهنمایی درس خواند. او از دانش آموزان مدرسه شیخ مفید منطقه ۱۴ تهران بود و تنها ۱۶ سال بیشتر نداشت که داوطلبانه عازم جبهه مقابله با رژیم بعث شد و در ۲۲ اسفند ماه سال ۱۳۶۳ در شهر بوکان طی عملیات بدر به فیض شهادت نائل شد. او با سمت مسئول تبلیغات یگان بر اثر اصابت گلوله شهید شد. مزار او در قطعه ۵۰ گلزار شهدای بهشت زهرا تهران واقع است.

فرازی از وصیت نامه شهید:

به نام الله پاسدار خون شهیدان. من امیر علی حیدری کلاس سوم، مدرسه شیخ انصاری، تاریخ تولد ۱۳۴۷، شماره شناسنامه ۳۷۷۰ هستم. من با اینکه به پدر و مادرم خدمت نکردم از پدر و مادرم می‌خواهم که مرا حلال کنند. من این وصیت نامه را در روزی که به خرمشهر رسیدیم، می‌نویسم یعنی روز یکشنبه. در اینجا یک خانه سالم وجود ندارد. تمام خانه‌ها یک جایش خراب شده است و بعضی خانه‌ها تماماً خراب شده است.

مادر من ۸۰۰ صلوات باید بفرستم برای اینکه نذر کرده بودم که وقتی بیایم جبهه هزار صلوات بفرستم ۲۰۰ تای آن را فرستادم و بقیه ماند. مادر کسی که شهید می‌دهد، یک هدیه به خدا داده و این یک افتخار است که کسی که یک هدیه بدهد. اگر بیایم این مسئله را روی انسان مشاهده کنیم، خوب انسان به این مطلب پی می‌برد. مثلاً اگر کسی بخواهد به یک پادشاه هدیه بدهد، نمی‌تواند یا یک نفر با پادشاه دیدار کند نمی‌تواند مخصوصاً که یک فرد عادی باشد اما انسان می‌تواند با خدای خودش حرف بزند و او را دیدار کند. و از این جا پی به بزرگی خدا بریم و یک افتخار دانستن. و در آخر خدا از گناهان ما بگذرد و خدا ما را به شهادت برساند. اللهم الرزقنا توفیق الشهادة فی سبیلک و در آخر از دوستانم که در کوچه هستند می‌خواهم برای خودشان توشه جمع کنند ان شاء الله.